

ماهک

مادر بزرگ می گوید ما یک فرشته‌ی
کوچولو داریم. فرشته کوچولو
کارهای خوب ما را در دفترش
می نویسد. تو کارهای خوب ما را
می خوانی و خوش حال می شوی.
آن قدر کار خوب می کنم تا بیایی.
سارا جهانی - ۵ ساله - تهران



پدر و مادر گرمی؛ مریّی محترم، ماهک برای خردسالان طراحی شده است. تلاش کرده ایم که مطالب آن سرگرم کننده باشد. ضمن آموزش، مهارت های علمی و اجتماعی کودکان را افزایش دهد و سبب بالا رفتن قدرت درک مفاهیم آنان شود. خردسالان برای درک بهتر مطالب به کمک شما نیاز دارند. با آنها همراهی کنید. شعر را برایش بخوانید. ابتدا از او بخواهید از روی نقاشی داستان بگوید. بعد داستان را برایش بخوانید. در کنار سرگرمی ها می توانید اطلاعات بهتری به کودک خود بدهید.

من ماهک هستم. یک دوست تازه.
یه ماه کوچولو هستم، درست مثل
قاچ یه خربزه ی شیرین. از حالا هر
ماه می آیم کنار تو.
دلم می خواهد با هم دوست شویم.
همان طور که من تو را دوست
دارم، تو هم مرا دوست داشته باشی.
مرا با خودت به تخت خواب ببری.
دوست دارم در مسافرت همراهت
باشم. در خوش حالی ها کنارت باشم.
وقتی می خندی، بغلم کنی و پپری
هوا. مثل وقتی دست عروسکت را
می گیری، مرا برداری همه جا برویم
و با هم باشیم. آخر ما از امروز با هم
دوست شده ایم .

مگر نه؟





ای خدای مهربان

- خدایا! زودتر باران بیاید تا مامان بگذارد چترم را از کمد بیرون بیاورم.

سازناز عبداللّهی - ۵ ساله مشهد

- خدایا! قلکم زودتر پر از پول شود تا یک توپ فوتبال بخرم. دوچرخه هم می‌خواهم.

هادی کریمی - ۶ ساله - کرج

- خدایا! دوست دارم آن قدر کار خوب بکنم تا مرا به بهشت ببری.

صادق آقایی - ۴ ساله - تهران

- خدایا! مامان بزرگ حالش خوب بشود، بابا پول‌دار بشود تا برایم آن کیف زرد را بخرد. مامان هم برود مکه.

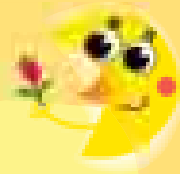
حسن کاظمی - ۴ ساله - تهران

- خدایا! امروز در مهدکودک یک خورشید کشیدم؛ اما مثل خورشید توی آسمان نشد. خورشیدی که تو کشیده‌ای قشنگ‌تر از خورشید نقاشی من است.

فاطمه حسنی - ۶ ساله - قم



اتل مثل



یحییٰ علوی فرد

خروس همسایه‌ی ما جنگیه
بال و پرش رنگیه
اگر کسی سر به سرش بذاره
نوک می‌زنه رو صورتش
سیب زمینی می‌کاره
اما آقا خروسه
دوست منه کاری با من نداره





هدیه‌ی پیرزن



مسلم ناصری

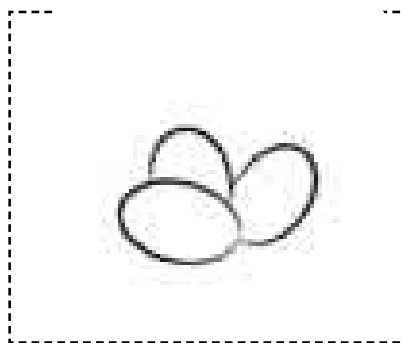
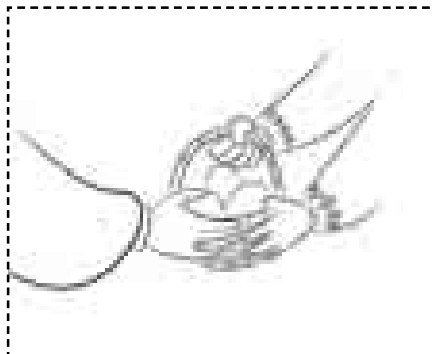
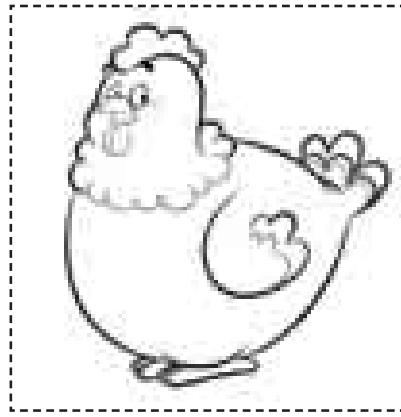
پیرزنی بود که تنها زندگی می‌کرد. او یک مرغ کاکل‌زری داشت. خانم مرغه برایش تخم می‌گذاشت. یک روز مرد بزرگی به شهر آمد. پیرزن او را خیلی دوست داشت؛ اما چیزی نداشت برای او ببرد. نگاه کرد و نگاه کرد. توی خانه‌اش سه تا تخم مرغ بود. او تخم مرغ‌ها را توی سبدی گذاشت و به راه افتاد. او رفت و رفت. پرسید و پرسید تا به جایی رسید که مرد بزرگ آن‌جا بود. آن مرد امام رضا(ع)، امام هشتم ما بود.

آدم‌های زیادی آمده بودند امام را ببینند. پیرزن نمی‌دانست چه طور جلو برود. خیلی شلوغ بود؛ اما ناامید نشد. مواظب بود تخم مرغ‌هایش نشکند. هر طوری بود رفت تا به در خانه رسید و گفت که برای امام هدیه آورده است. امام او را دید و صدایش را شنید. بعد گفت که راه را باز کنند. پیرزن سبد را به امام داد. امام رضا(ع)، هدیه‌ی او را قبول کرد. حالا پیرزن از همه‌ی مردم خوش حال‌تر بود.

۱. امام هشتم ما کیست؟

۲. هدیه‌ی پیرزن برای امام چه بود؟

۳. حالا نقاشی‌ها را مثل داستان مرتب کن و بعد رنگ بزن.



کلاف قرمز

فاطمه بختیاری



کلاف قرمز آن قدر کوچک بود که نمی شد با آن چیزی بافت. یک روز او تصمیم گرفت به جای غصه خوردن و تنها ماندن دوستی برای خودش پیدا کند. کلاف قرمز قل خورد و از سبد چوبی که تو انباری بود بیرون آمد. گربه لبه ی دیوار نشست و دم بلندش را تکان می داد. کلاف پرسید: چرا ناراحتی؟ گربه جواب داد: دنبال کسی می گردم مراقب بچه هایم باشد تا بروم غذا پیدا کنم.

کلاف با خوشحالی گفت: من می توانم.
گره کلاف را به دندان گرفت و رفت روی پشت بام. بچه گره ها دور او جمع شدند. کلاف روی پشت بام غلتید. بچه گره ها دنبالش دویدند. مادر گره ها رفت دنبال غذا. بچه گره ها این قدر بازی کردند که مادرشان برگشت. کلاف به راه افتاد و گفت: هر روز می آیم تا با هم بازی کنیم.
مادر گره ها می خواست او را به خانه ببرد که صدایی شنید. کسی گریه می کرد. دختر همسایه بود. کلاف گفت: به خانه او برویم.
گره کلاف را برداشت و به خانه همسایه رفتند. دختر زیر درخت سیب نشسته بود. گره پرسید: چی شده؟
دختر گفت: بند رخت پاره شد و لباس عروسک هایم کثیف شد.
کلاف گفت: من می توانم بند رخت باشم.

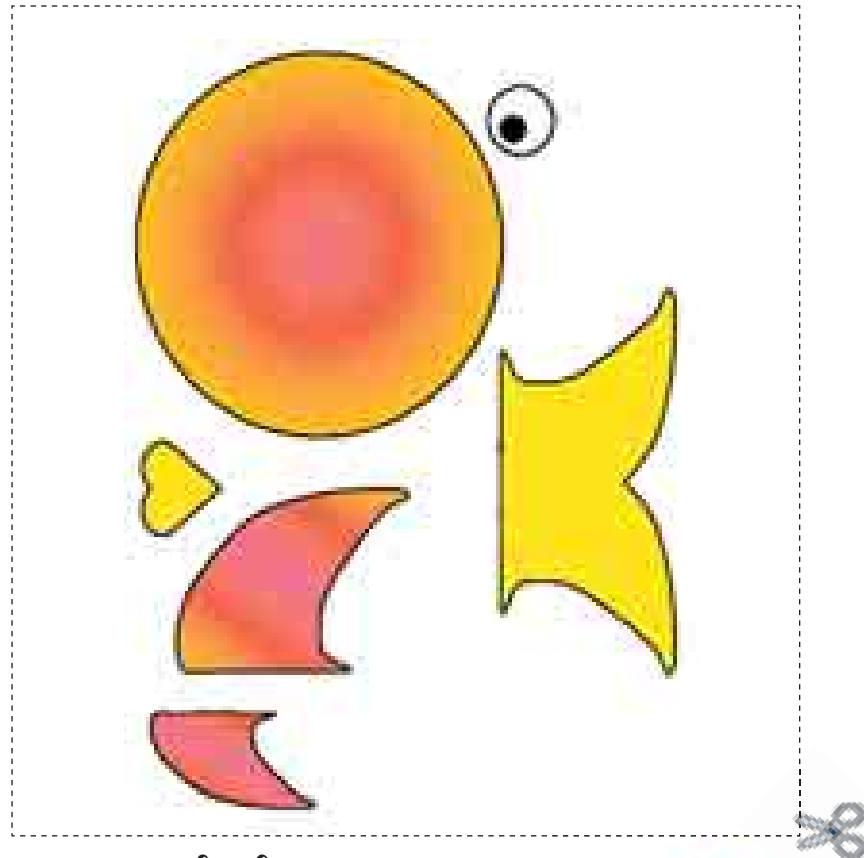
دختر دوباره لباس عروسک ها را شست. بعد دو سر کلاف قرمز را به شاخه های درخت بست و لباس عروسک ها را روی آن پهن کرد. وقتی لباس عروسک ها خشک شد. دختر کلاف قرمز را از

شاخه درخت باز کرد. برادر دختر آمد. او می خواست بادبادکش را هوا کند اما نخ نداشت. کلاف گفت: من می شوم نخ بادبادک. پسر او را به بادبادک بست. کلاف خوشحال بود که می تواند پرواز کند. شب شد. کلاف قرمز به خانه اش برگشت. او با خودش گفت: فردا هم می توانم کارهای مهمی انجام دهم.





کاردستی



این ماهی کوچولو چشمش را گم کرده
است، نمی داند پاله هایش کجاست.
به او کمک کن کامل شود تا بتواند شنا کند



چقدر ماهک!!

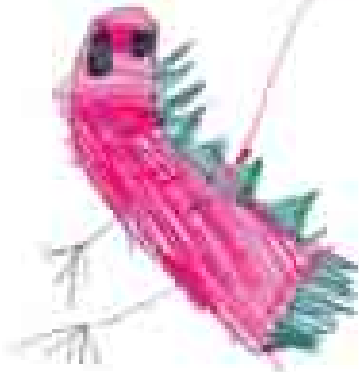


می توانی ماهک ها را رنگ کنی . بعد جمع کنی و بگذاری توی سبدت .



مبین داوطلب ۴ ساله

محمد حسین بیگلری ۵ ساله



امیر عبد العظیمی ۵ ساله



محمد حسن شریفی ۵ ساله



محمد مهدی صبحی ۵ ساله



فاطمه عابدینی ۴ ساله



فاطمه هاشمی ۴ ساله



زهرا نیازمند ۵ ساله



علی عبد العظیمی ۵ ساله